



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و نود و پنجم





خلاصه شرح غزل ۲۳۵۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

ای گشته دلت چو سنگ خاره

با خاره و سنگ چیست چاره؟

ای انسان، اگر به صورت حضور ناظر به خودت نگاه کنی، خواهی دید در اثر همانیدگی با دردها، باورها و چیزها دلت مثل سنگ خارا سفت شده، هشیاری جسمی داری و با دید همانیدگی‌ها به جهان نگاه می‌کنی، مرتب با ایجاد فکرهای منفی و درد به خودت و دیگران صدمه می‌زنی؛ با این دل سفت مثل سنگ چاره‌ات چیست؟ چگونه می‌توانی از این دل سنگی و مرکز همانیده پر درد آزاد شده و دوباره مرکزت را عدم کنی و به هشیاری حضور دست‌یابی؟

برای این کار باید به مرکز عدم متعهد شده و تا آنجا که می‌توانی مرکزت را با فضاگشایی در اطراف اتفاقات و تسلیم، پذیرش بی‌قیدوشرط فرم این لحظه عدم نمایی تا دل سنگی‌ات نرم شده و هشیاری آزاد شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟

جز آنکه شوند پاره پاره

اگر شیشه‌ها را نزدیک سنگ خارا بگذارند چاره‌ای جز پاره‌پاره شدن و شکستن ندارند. به عبارت دیگر اگر دل سنگی من‌ذهنی‌ات را ننگه داری شیشه‌های همانیدگی‌ها را می‌شکنند. ما با دل سنگی پر از دردمان شیشه‌های مردم را می‌شکنیم. یعنی نمی‌توانیم توقعات آن‌ها را برآورده کرده و آن‌ها را می‌رنجانیم و درد ایجاد می‌کنیم. هر یک از همانیدگی‌ها به صورت یک توقع و خواسته ظاهر شده و چون به نتیجه نمی‌رسند خواهند شکست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷



زان می‌خندی چو صبح صادق

تا پیش تو جان دهد ستاره

ای انسان، وقتی فضا را در اطراف اتفاقات و وضعیت‌ها می‌گشایی و مقاومت و قضاوت خود را صفر می‌کنی تو مانند صبح صادق می‌خندی در این حالت از جنس خدا بوده و او از طریق تو می‌خندد تا ستاره همانیدگی‌ها پیش تو جان دهد، افول کرده و روز تو فرارسد؛ چراکه خورشید زندگی در تو در حال بالا آمدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

تا عشق کنار خویش بگشاد

اندیشه گریخت بر کناره

همین‌که فضا را باز کرده و مرکز خود را عدم نگه می‌دارید از جنس زندگی شده و عشق، خداوند آغوشش را باز کرده و شما را به صورت هشیاری در برمی‌گیرد و با او به وحدت می‌رسید در این حالت اندیشه من‌ذهنی کنار می‌رود، همانیدگی‌ها به حاشیه رفته و شما میلی به فکرهای همانیده و ماندن در ذهن ندارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

چون صبر بدید آن هزیمت

او نیز بجست یکسواره

هزیمت: فرار

وقتی صبر که نماد تأخیر و میل ماندن هشیاری در ذهن است آن فرار اندیشه و از بین رفتن دید حاصل از همانیدگی‌ها را دید او نیز منتظر نماند و ازدست رفت. یعنی ما دیگر به‌عنوان هشیاری تمایلی به صبر کردن و ادامه من‌ذهنی نداریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

شد صبر و خرد بماند سودا

می‌گیرید و می‌کند حراره

حراره: سرود و تصنیف خواندن، گرمی و علاقه نشان دادن

میل هشیاری به تأخیر، ماندن در ذهن و اندیشه همانیده، فکر بعد از فکر رفت، مرکز عدم شد و عشق ماند. در این حالت عشق می‌گیرد، شادی می‌کند، سرود می‌خواند و خودش را به صورت‌های مختلف، لطافت، شادی، آرامش بیان کرده و برکات زندگی را در جهان پخش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

خَلقی ز جدایی عَصیرت

بر راه فتاده چون عَصاره

عَصیر: شراب (انگوری)

عَصاره: شیر، تفاله‌ی انگوری که شیرهاش گرفته شده باشد.

خداوندا، جماعتی به دلیل همانیدن با چیزهای این جهانی از شراب تو جدا شده، هشیاری مست‌کننده تو را ندارند و در من‌ذهنی با هشیاری جسمی هم‌چون تفاله و شیر غلیظی به کندی راه می‌روند یعنی جوشش زندگی، شادی در آن‌ها کند بوده و روح زندگی ندارند. اگر اندیشه‌های همانیده و میل ماندن در ذهن از بین برود و فقط عشق بماند، شراب زندگی در انسان جاری می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

هر چند شده‌ست خون جگرشان



## چُستند در این ره و چکاره

چُست: تیز و چابک

چکاره: قوی، ضربه‌زننده، استوار

درست است که انسان‌ها در من‌ذهنی جگرشان خون شده و مرکزشان پُر از درد و همانیدگی است، اما آن‌ها هشیاری و از جنس چُستی، تیزی و چابکی هستند. به‌محض این‌که فضا را در اطراف اتفاقات باز کنند چُست و چابک و ضربه‌زننده شده و می‌توانند همانیدگی‌های‌شان را بشناسند، دردهایشان را ببندازند و به جنس و ذات اصلی خود زنده می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

بیگانه شدیم بهر این کار

با عقل و دل هزار کاره

هزار کاره: آن‌که مشاغل زیاد دارد.

خداوندا، ما به‌دلیل هزار کاره بودن در من‌ذهنی یعنی دیدن از طریق همانیدگی‌ها و فکر و عمل براساس آن‌ها در کار از جنس تو شدن بسیار ناشی و بیگانه شده و از راه معنویت، فضاگشایی و تسلیم دور شده‌ایم، اگر به‌جای هزار کار من‌ذهنی برای رسیدن به زندگی فقط یک کار، یعنی فضاگشایی را بلد بودیم، بقیه کارها را خود زندگی از طریق ما انجام می‌داد و ما را به خودش زنده می‌گرداند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

الْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْاِمَارَةِ

وَ الشَّعْرُ طَبَالُهُ الْاِمَارَةِ

اماره: فروانرویایی



## آماره: علامت و نشان

«عشق حقیقت فرمانروایی است و شعر، طبل زنده‌ی علامت عشق است.»

برای زندگی ما انسان‌ها، فرمانروا و حقیقت وجودی‌مان عشق است یعنی ما باید عملاً با فضاگشایی به خداییت‌مان تبدیل شده و فضای درون‌مان گشوده شود؛ چراکه من ذهنی نمی‌تواند فرمانروا باشد فکر کردن از طریق همانیدگی‌ها هیچ ارزشی ندارد. البته هر بیان ذهنی دلیل بر وجود زندگی است ما می‌توانیم من ذهنی را اظهار کنیم یا مثل مولانا شعر بگوییم و یک مطلب معنوی بیان کنیم. عشق فرمانرواست و یک طبل و نشانی دارد که ذهن و بیان ذهنی ماست و نشان می‌دهد ما باید به اصل‌مان، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده و چاره‌ای جز این نداریم. اگر مرکزمان جسم باشد و به عشق تبدیل نشده باشیم؛ در این صورت فرمانروای خودمان نبوده و اسیر من ذهنی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

اِحْدَرُ فَاْمِيْرُنَا مُغِيْرُ

كُلُّ سَحْرٍ لَدِيْهِ غَاْرَه

«بپرهیز که امیر ما غارتگر است. هر سحرگاه همه‌چیز را غارت می‌کند.»

ای انسان، بپرهیز، حواست باشد، امیر ما، خداوند هرچیزی را که در این لحظه در مقابلش می‌گیری، در مرکزت می‌گذاری و با آن همانیده شده و فکر آن به ذهنت می‌آید و توجه تو را جذب می‌نماید آن را غارت کرده و از بین می‌برد تا تو مرکزت را عدم کنی و خدا را در مرکزت بگذاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

اُتْرُكُ هَذَا وَ صِفِ فِرَاقاً

تَنْشِقُ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَه



«این را فروگذار و هجران را توصیف کن. از بیم فراق زهره سخن می‌ترکد.»

گفتار ذهنی، حرف و سخن را رها کن و به صورت مرکز عدم و حضور ناظر ذهنیت را تماشا کن و جدایی خودت را از ذهن توصیف کن. تو به عنوان هشیاری جدا از ذهنیت بوده و تماشاگر فکرهاست هستی، در این حالت ذهن نمی‌تواند همانندگی‌ها را به هم پیوند دهد. عبارات ذهنی که از طریق همانندگی‌ها تشکیل می‌شود، شقه شقه شده و فرومی‌ریزد و ذهن نمی‌تواند حرف بزند و هشیاری را زیر کنترل خود درآورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷

بگریخت امام ای مؤذن

خاموش فرورو از مناره

مؤذن: اذان گو

مناره: سازه‌ای بلند و ستون مانند بر بالای مساجد و معابد که از آنجا اذان می‌گویند، گلدسته، جای نور، جای روشنایی. ای مؤذن، ای کسی که با من ذهنی پُر ادعا از جایگاه بلند بالا رفته و مردم را دعوت می‌کنی که به تو گوش دهند و نماز بخوانند، خاموش باش و از این جایگاه بلندی که برای خود دُرُست کردی، پایین بیا؛ چراکه امام جماعت، خداوند از مسجد قلبت گریخته و فضای درونت بسته شده است، آن کسی که باید الله اکبر بگوید و بشنود امام درونت است که اینک با همانندگی‌ها پوشیده شده است.

با تشکر:

بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۷ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۵

همچنانکه قدرِ تن از جان بُود

قدرِ جان از پرتوِ جانان بُود

کسی قدر و منزلت جسم خود را می‌داند که جان داشته باشد؛ همین‌طور کسی قدر جان خود را می‌داند که فضای درونش را بگشاید و پرتوِ جانان یعنی پرتوِ تجلیات خداوند و انعکاس زندگی به او بتابد؛ بنابراین قدرشناسی و ارزش‌شناسی از پرتوِ جانان است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶

اندک اندک آب را دزدد هوا

دین چنین دزدد هم احمق از شما

برای مثال، هوا تدریجاً آب را می‌دزدد. یعنی آب را بخار می‌کند و از مقدار آن می‌کاهد؛ همین‌طور آدمِ احمق، کسی که من ذهنی دارد، اگر همراه شما باشد کم‌کم عقل، هشیار بودن به خداوند و میل به فضاگشایی را از شما می‌دزدد. [بنابراین پرهیز از کسانی که ممکن است از طریق قرین دین را از شما بدزدند، لازم است].

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

اقبال: نیکبختی





هرگاه انسان، از بخت و سعادتِ معنوی، کامِ جانِش شیرین گردد، یعنی فضا را باز کند، حس شادی بی سبب و خوشبختی را از درون و بیرون تجربه کند، در این صورت پادشاهی این جهان یا همانیدگی‌ها، جذابیتِ خود را در نظر او از دست می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۲

گفت: رنجِ احمقی قهرِ خداست

رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست

حضرت عیسی (ع) گفت: رنجِ احمقی من ذهنی، که عمدتاً ایجاد مسئله، مانع، دشمن، درد و دیدن برحسب آن‌هاست ناشی از قهرِ خداست، تا انسان متوجه شود نباید در مرکزش همانیدگی داشته باشد؛ اما بیماری جسمی و کوری نوعی ابتلاست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۶

حرفِ حکمت خور، که شد نورِ ستیر

ای تو نورِ بی حُجَب را ناپذیر

ستیر: مستور، پوشیده

حُجَب: پرده‌ها

ای کسی که من ذهنی و دل همانیده داری و نورِ بی پرده، نورِ عدم، را نمی توانی بپذیری و تحملِ آن را نداری. با هشیاری حضور فضا را بگشا تا سخن حکمت‌آمیز و خرد زندگی را دریابی و آن را هضم کنی زیرا که آن شناسایی‌ها و حکمت‌ها، همچون نوری است پوشیده‌شده در حجابِ ذهن و هشیاری جسمی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۳



چون حیات از حق بگیری ای روی

پس شوی مُستغنی از گل، می روی

روی: دنباله‌رو، پیرو، در این جا به معنی سالک و یا مقلد

مُستغنی: بی نیاز

ای رهروی راه حقیقت که روی خودت کار می کنی، هرگاه فضا را گشودی و از سرچشمه حق تعالی، به زندگی زنده کننده این لحظه دست پیدا کردی، از گل همانیدگی‌ها بی نیاز می شوی و به سوی قلمرو معنا حرکت می کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۷

جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم

در پی هستی فتاده در عدم

همه مردم که مرکز همانیده دارند، از ترس آن که در آینده غمگین شوند، به اندوه دچارند و به خاطر وجود موهوم و مجازی من ذهنی راه نیستی و هلاک درمی نوردند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳۷

تا ز زخمِ لختِ یابم من حیات

چون قتیل از گاوِ موسی ای ثقات

لخت: دُم گاو، در این جا منظور از زخم لخت، درد هشیارانه در این لحظه برای شناخت و رهایی از همانیدگی است.

قتیل: کشته، مقتول

ثقات: معتمدان



تا ای یاران مورد اعتمادم که به زندگی زنده شده‌اید، بر اثر این ضربات دردهای هشیارانه، همانیدگی‌ها را بشناسم، از آن‌ها رها شوم و در نهایت زندگی پیدا کنم؛ همان‌طور که آن مقتول به دستور حضرت موسی (ع) بر اثر کشتن گاوی زرد و ضربات دم آن بر پیکرش، زنده شد و قاتل خود را معرفی کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۱

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم

از حیاتِ خُلدِ توبه چون کنم؟

خُلد: همیشگی، جاودان

بعد از این توبه را از دلم بیرون می‌کنم. آخر چه‌طور ممکن است وقتی که فضا باز شده و در این لحظه مستقر شده‌ام از زندگی جاودان توبه کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۹۲

چون بُود آن چون که از چونی رهید؟

در حیاتستانِ بی‌چونی رسید

چونی: در این جا به معنی کیفیت‌های حیات مادی

یا چگونه است حال کسی که اسیر کیفیات و توصیفات من‌ذهنی‌ست و از آن صحبت می‌کند، ولی ناگهان به منبع حیات ابدی، همین فضای گشوده‌شده، برسد که از هرگونه کیفیت و خصوصیت مادی منزّه باشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸

بر زند از جانِ کامل معجزات



### بر ضمیر جان طالب چون حیات

از روح انسان کامل، هشیاری انسان به زندگی زنده شده، بر اثر فضاگشایی معجزاتی به ظهور می‌رسد و بر جان هشیاری شاگردان معنوی، کسانی که روی خود کار می‌کنند، می‌خورد و به آنان حیات می‌بخشد و سبب تغییرات درونی معجزه‌آسای آنان می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری

روان کردن چشمه: اشاره به چشمه‌ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.

جوع البقر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.

بقاری: گاوچرانی، گاوداری

[مولانا آشکارا می‌گوید که تو ای انسان، پشت این فکرها حضور ناظر هستی. بنابراین با فکرهایت درنیامیز و همانیده نشو.]

وقتی فضای اطراف اتفاق این لحظه را باز می‌کنیم، این مرکز عدم عصای موسی است. آن عصا را به سنگ خارا یعنی دل همانیده خود می‌زنیم و چشمه زندگی روان می‌شود؛ و تو فقط این را بدان این همه که موتور خواستن ذهن را روشن نگاه داشته‌ای و گرسنگی‌ات سیری‌ناپذیر است، تو به صورت هشیاری پشت فکرهایت درصدد این هستی که گاو من ذهنی را بچرانی، بیش ازین گاوچرانی نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکل، جز که تسلیم تمام



در غم و راحت، همه مکرست و دام

در همه وضعیت‌ها، مثلاً وضعیت همانیدگی‌ها خوب باشد یا بد، حتی در هنگام هجوم درد و اندوه و نیز هنگام آرامش، جز تسلیم و فضاگشایی کامل و متکی شدن به خرد آن فضای گشوده‌شده هر کاری مکر و دام من‌ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۵

یک جزیره سبز هست اندر جهان

اندر و گاوی ست تنها خوش‌دهان

گاو خوش‌دهان: گاو که هم سبزه بسیار می‌خورد و هم از نوع مرغوب آن چرا می‌کند.

در جهان، فضای یکتایی، جزیره‌ای هست سرسبز به نام ذهن، که در آن گاوی خوش‌خوراک زندگی می‌کند که در این‌جا نماد نیروی کل همانیدگی‌ها و من‌ذهنی در جهان است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۶

جمله صحرا را چرد او تا به شب

تا شود زفت و عظیم منتجب

زفت: ستبر، قوی

منتجب: برگزیده شده، در این‌جا به معنی چاق و سرحال

آن گاو من‌ذهنی با گرسنگی سیری‌ناپذیری‌اش همه صحرا را از صبح تا شب از همانیدگی‌ها می‌چرد و با این چریدن درشت و بزرگ و چاق و سرحال می‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۷

شب ز اندیشه که فردا چه خورم؟

گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم

آن گاو شب‌هنگام از فکرِ این که فردا چه خواهیم خورد از غصّه مانندِ تارِ مو لاغر و باریک می‌شود. درواقع از غم و ترس از دست دادن همانیدگی‌ها و یا حرص به دست آوردن آن‌ها لاغر و نحیف می‌گردد.

مولوی مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۸

چون برآید صبح، گردد سبز دشت

تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کشت

قَصیل: بوته سبز گندم و جو که به چهارپایان دهند. در این جا به معنی علف است.

هنگامی که صبح فردا می‌رسد، صحرا سبز و خُرم می‌گردد به طوری که علف‌ها و گیاهان سبز، یعنی همانیدگی‌های آن من‌ذهنی، تا کمر قد می‌کشند و زیاد و فراوان می‌گردند.

با تشکر:

سمانه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)